

شاید

اگر بگوییم بزرگ‌ترین درد انسان امروزی فاصله‌ای است که میان او و پدیده‌های زنده و انسانی به وجود آمده است، سخنی دور از حقیقت نگفته‌ایم. با وجود اینکه ما در عصر شبکه‌های اجتماعی و ارتباطات اینترنتی زندگی می‌کنیم، تحقیقات نشان می‌دهد که انسان‌های این دوره بیش از هر زمان دیگری احساس تنهایی می‌کنند. چندی پیش کتابی به نام تنهایی نوشته امیلی وایت در آمریکا به چاپ رسید که به سرعت به تیر اول بسیاری از خبرها تبدیل شد. این کتاب در مورد یک وکیل جاه‌طلب ۳۰ ساله و مجرد است که به سختی کار می‌کند و هیچ خانواده و دوست نزدیکی ندارد. احساس تنهایی مزمن باعث می‌شود که این زن یک زندگی اجتماعی کاملاً خیالی را آغاز کند تا بتواند با این وضعیت دشوار کنار بیاید. او برای مخفی کردن احساس تنهایی خود زندگی فرضی را آغاز می‌کند که در آن مرتباً با دوستانش قرار می‌گذارد و افرادی هستند که دائماً از حال او خبر می‌گیرند. او هر روز در مورد مکان‌های جدیدی که با دوستانش رفته است، با همکارانش صحبت می‌کند تا این حقیقت را که او از احساس تنهایی رنج می‌کشد، مخفی کند. به نظر می‌رسد این موضوع چندان هم عجیب نیست.

تحقیقات نشان می‌دهد بسیاری از افراد از همین روش برای فرار از تنهایی استفاده می‌کنند. با وجود اینکه امروزه بیش از هر زمان دیگری راه برای اتصال و ارتباط با دیگران وجود دارد، انزوای اجتماعی به یکی از بزرگ‌ترین مشکلات دنیای مدرن، خصوصاً برای نسل فیس‌بوکی‌ها، تبدیل شده است. آخرین تحقیقات که توسط بنیاد سلامت ذهنی انگلستان به چاپ رسیده است، نشان می‌دهد که افراد بین ۱۸ تا ۳۴ ساله امروز دو برابر افراد بالای ۵۵ سال ممکن است احساس تنهایی کنند.

می‌تونی عشقو واسم توضیح بدی؟

نقد فیلم «مری و مکس» ساخته آرام
ایلوت محصول ۲۰۰۲ استرالیا

رضا شهلا
کارشناسی ارشد روان‌شناسی

کلید واژه‌ها: شبکه‌های اجتماعی و ارتباطات اینترنتی،
انزوای اجتماعی، فیس بوک.

در این میان، سؤال مهم این است که چرا در زمانی که ارتباط برقرار کردن با دیگران ساده‌تر از هر دوره دیگری است، بسیاری از ما نمی‌توانیم برای پر کردن خلأ عاطفی خود با دیگران رابطه معناداری پیدا کنیم؟ تنهایی زندگی بسیاری از ما را فرا گرفته است. توجه به شعرها و آهنگ‌هایی که امروزه طرفداران زیادی دارند، مطالبی که در وبلاگ‌های شخصی نوشته می‌شوند و تعداد بیمارانی که به کلینیک‌های روان‌شناسی مراجعه می‌کنند، همه نشان‌دهنده افزایش تعداد افرادی است که از احساس تنهایی رنج می‌کشند. بسیاری تصور می‌کنند که سالمندان تنهاترین افراد جامعه هستند اما برخلاف باور عمومی این جوانان هستند که بیشتر احساس تنهایی می‌کنند. برای مثال، در کشور انگلستان ۱۰ درصد از جمعیت عمومی جامعه احساس تنهایی می‌کنند اما این رقم در بین افراد بین ۱۸ تا ۳۴ سال به بیش از ۶۰ درصد می‌رسد. کارشناسان معتقدند که یکی از مهم‌ترین دلایل بروز حس تنهایی در میان جوانان دقیقاً همان چیزهایی هستند که با هدف کاهش حس تنهایی و سهولت در برقراری ارتباط با دیگران طراحی و ساخته شده‌اند. بیش از ۳۰ درصد از نسل جوان در این تحقیقات اعلام کرده‌اند که بخش مهمی از زندگی روزانه آنها را ارتباطات آنلاین تشکیل می‌دهد.

احساس تنهایی و نداشتن ارتباط عاطفی با دیگران می‌تواند تأثیر بسیار بدی بر کیفیت زندگی و سلامت روحی داشته باشد. تحقیقات نشان می‌دهد که احساس انزوای اجتماعی اگر به‌صورت مزمن دربیاید، می‌تواند باعث افزایش فشار خون، استرس، نگرانی و افزایش خطر ابتلا به آلزایمر شود. این حس همچنین می‌تواند باعث کاهش انگیزه، بی‌هدفی، بی‌تفاوتی شده و خطر اقدام به خودکشی را افزایش

به اعتقاد کارشناسان

حوزه رسانه، سینما دیگر فقط

یک تفریح نیست بلکه در ساده‌ترین

شکل خود به تماشاگر آموزش می‌دهد

و بیننده را همراه خود به دل قصه می‌برد و

با ایجاد حس همذات‌پنداری و درگیر کردن

ذهن تماشاگر، تلنگری به وی می‌زند تا

بیننده درباره خود قضاوت کند و

عملکردهای خود را بسنجد

دهد. علاوه بر آن، میزان ترشح هورمون استرس در افرادی که احساس تنهایی می‌کنند افزایش پیدا می‌کند که این عامل می‌تواند به افسردگی و بیماری‌های قلبی و عروقی منجر شود. این افراد معمولاً تحرک بدنی کمی دارند، بیشتر اقدام به خوردن غذاهای ناسالم می‌کنند و معمولاً دچار اضافه وزن می‌شوند.

تنها بودن یا تنهایی؟!

البته باید توجه داشت بین تنها بودن و احساس تنهایی تفاوت زیادی وجود دارد. یک فرد ممکن است مدت زمان زیادی تنها باشد اما اگر بتواند در هر زمانی با شخص دیگری ارتباط برقرار کند و ناگفته‌های خود را با او درمیان بگذارد، دیگر تنها به حساب نمی‌آید. فرد تنها شخصی است که نمی‌تواند هیچ کسی را برای ارتباط برقرار کردن و پر کردن احساس دیگرخواهی خود پیدا کند. در بسیاری از موارد، مقصر اصلی تنهایی انسان‌ها خودشان هستند. شاید آنها مهارت برقراری و ایجاد یک رابطه جدید را ندارند و شاید هم از بیماری‌های روانی مانند افسردگی مزمن رنج می‌برند که باعث می‌شود چندان تمایلی به برقراری رابطه با دیگران نداشته باشند. شاید هم

تمایل به برقراری رابطه دارند ولی در دنیای امروز کسی را که بتوان با او تجربه خود واقعی بودن را فارغ از نقش‌ها و بازی‌های اجتماعی حس کنند، نمی‌بینند.

سینمای امروز نقش مهمی در تغییر باورها، نگرش‌ها و دیدگاه‌های افراد نسبت به خود، دیگران و دنیای اطراف دارد. به اعتقاد کارشناسان حوزه رسانه، سینما دیگر فقط یک تفریح نیست بلکه در ساده‌ترین شکل خود به تماشاگر آموزش می‌دهد و بیننده را همراه خود به دل قصه می‌برد و با ایجاد حس همذات‌پنداری و درگیر کردن ذهن تماشاگر، تلنگری به وی می‌زند تا بیننده درباره خود قضاوت کند و عملکردهای خود را بسنجد.

مری و مکس

فیلم انیمیشن «مری و مکس» ساخته آدام الیوت و محصول ۲۰۰۹ استرالیاست که در چند جشنواره معتبر مورد تقدیر و تحسین قرار گرفته است. داستان این انیمیشن درباره «مری دیزی دینکل» دختری هشت‌ساله و ساکن شهری کوچک در استرالیاست. او پدری دارد که شغلش بستن نخ به چای کیسه‌ای است و اغلب در خانه نیست. مادرش هم که مشروب‌خوار است، بدترین حرفی را که می‌شود به یک بچه گفت، به او زده: «به دنیا اومدنت یه اشتباه بود». مری پس از مرگ پدر بزرگش بسیار تنهاست. او مخصوصاً به خاطر قیافه غیرجذاب و خال بزرگ قهوه‌ای که روی پیشانی‌اش است، هیچ دوستی ندارد. یک روز مری به این فکر می‌افتد که در دفترچه تلفن، یک اسم جالب پیدا کند تا به او نامه بنویسد و با هم دوست شوند. او «مکس جری هاروویتز» را انتخاب می‌کند که ساکن نیویورک است. در نامه‌نگاری‌های بین این دو، بیننده با سؤالات کودکانه مری و شخصیت مکس،

که مردی ۴۴ ساله و یک یهودی بی‌خدا و مبتلا به آسیب‌گر و بسیار چاق است، آشنا می‌شود. نامه‌نگاری طولانی مدت آنها تا بزرگسالی مری و پیری مکس ادامه می‌یابد و حوادث زیادی را به دنبال دارد. این قصه دو انسان است که بدون اینکه با هم ملاقاتی داشته باشند، به وسیله نامه و کاملاً اتفاقی بینشان دوستی عمیقی ایجاد می‌شود. دو شهروند تنها و طرد شده و متعلق به دو قاره مختلف؛ افرادی که با وجود اختلافات ظاهری پر از شباهت‌اند.

شباهت و تفاهم آنها از علاقه مشترکشان به سریال تلویزیونی «تولیت‌ها» فراتر می‌رود و نویسنده فیلم‌نامه با هر فصل و در هر نامه شخصیت این دو را موشکافی و واکاوی می‌کند. در خلال این روابط، مری و مکس هر دو می‌فهمند که چقدر به هم نیاز دارند و چقدر به هم نزدیک‌اند. انسان‌هایی که در جامعه خود جایی ندارند و همیشه طرد شده‌اند، به اصطلاح عامه، به پست هم می‌خورند و همین باعث می‌شود با وجود کیلومترها فاصله برقراری ارتباط با یک دوست واقعی را برای اولین بار تجربه کنند. در این فیلم ما دو انسان را که از نظر ضریب هوشی و اعتماد به نفس در سطح پایینی قرار دارند، به عنوان قهرمانان داستان می‌بینیم. با وجود برتری‌های نسبی مری از نظر هوشی، هیچ‌یک از این دو دوست بالاتر از دیگری تصویر نشده است و هیچ‌کدام ناجی دیگری نیست بلکه هر دو باید برای بقا به هم کمک کنند و دست یکدیگر را بگیرند. چون انگار این دو در این دنیا کسانی را جز همدیگر ندارند. بارزترین نکته فیلم مری و مکس شخصیت‌پردازی و خلق کاراکترهای ساده و در عین حال پیچیده است. به راحتی نویسنده و کارگردان در به‌ثمر رسیدن این دو شخصیت موفق‌اند. این فیلم به دلیل داشتن صحنه‌های سیاه



و گاه نامناسب، برای بینندگان کم‌سن و سال توصیه نمی‌شود، اما برای بزرگ‌ترها حرف‌های جالبی با محوریت روزمرگی، تنهایی، گوشه‌گیری، نیاز به هم‌صحبتی، آرزوهای کوچک و ترس دارد. آدم‌های این فیلم، مثل قهرمان بقیه انیمیشن‌ها از دنیای پر از رنگ و با روایاتی قهرمانانه یا حتی واقع‌گرایانه که با پی‌گیری و تحمل سختی‌ها به هدف خود می‌رسند، نیستند. آن‌ها اصلاً قهرمان نیستند. بزرگ‌ترین اتفاق زندگی مکس و مری، تماشای یک کارتون تلویزیونی و خوردن شیر غلیظ شیرین و شکلات داغ و برای پیرمرد همسایه این اتفاق، غلبه بر ترس از محیط اطراف و عبور از خیابان است.

دنیای اطراف به خواسته‌های آنها اهمیتی نمی‌دهد و اصلاً بود و نبود آنها برای جامعه اطرافشان فرقی نمی‌کند. آن‌ها بر زندگی اطرافشان تأثیری نمی‌گذارند و گفته‌ها و عملشان قرار نیست جهان را قدمی جلوتر ببرد. آدم‌الیوت درباره فیلم بلند سینمایی‌اش می‌گوید: «فیلم‌های انیمیشن معمولاً فیلم‌های سرگرم‌کننده‌ای هستند که با هدف شاد کردن تماشاگران ساخته می‌شوند اما فیلم من افسانه‌ای

غمگین از مشکلات جهان معاصر است و هیچ ربطی به قصه‌های شاه و پریان ندارد. کاراکترهای اصلی فیلم در دنیای مدرن‌ها و گم شده‌اند و به نوعی در ترس زندگی می‌کنند. با آن‌که آدم‌ها دارند زندگی می‌کنند ولی خبری از زندگی کردن نیست. البته این موضوع در دل قصه فیلم پنهان است و شما در ظاهر قضیه چیزی نمی‌بینید.»

فیلم از نظر داستان و طریقه روایت آن تا این حد تواناست که دنیای بیننده را برای دقایقی درگیر شخصیت‌ها می‌کند. بیننده را وامی‌دارد تا به دنیای درونی خود نگاهی بیندازد و با شخصیت‌های فیلم همذات‌پنداری کند. همه‌چیز حساب شده است. هر عنصر منفردی که در فیلم دیده می‌شود، از سگ‌های مرد تنها در خانه گرفته تا گدای خیابانی، ماهی، تستر، مگس‌های مزاحم، انعکاس معکوس برج‌های شهر نیویورک در تنگ ماهی و... تک‌تک اجزا با ظرافت فوق‌العاده‌ای در کنار هم انیمیشن را تشکیل داده‌اند. نمایش حلزون‌ها داخل صندوق پست، پاکت چپس دور گردن مری، آرزوهای افراد خانواده همچون پیرزن و پدر مری و روایت پوچ‌انگاری در زندگی آنها همه و همه اجزای این قصه‌اند. آدم‌های فیلم بسیار ساده‌اند و دغدغه‌های به ظاهر کوچکی دارند که شاید هر کسی در دنیای خود سهمی از آنها داشته باشد. به طور کلی، مری و مکس طنز تلخی است از زندگی انسان‌هایی که در جهنم آهن و سیمان و آسمان خراش، دوستی، دوست داشتن و زندگی کردن را جست‌وجو می‌کنند. مکس و مری قصه ساده و تأمل‌برانگیز مکث نه‌چندان کوتاه انسان‌ها در کنار هم است. انسان‌هایی که نمی‌خواهند از کنار هم بی‌تفاوت بگذرند و این تلاش ظریف و مشتاقانه برای زندگی کردن- و نه فقط زنده ماندن- همان چیزی است که از

لابه‌لای نامه‌ها و بسته‌های پستی، که بین مکس و مری رد و بدل می‌شود، مخاطب را به تحسین وامی‌دارد. فیلم سعی می‌کند با پرداختی استعاری و داستان‌گونه بر رابطه انسان مدرن با جامعه‌اش نقدی وارد کند. ارتباط‌هایی که جامعه بر افراد تحمیل می‌کند، همگی در جهت هرچه بیشتر ماشینی‌تر کردن انسان است. با نگاهی موشکافانه‌تر مری و مکس را می‌توان اثری در ستایش تنهایی هم دانست که هر دو شخصیت داستان به آن دچارند. تنهایی که آدمی امروز با تمام دغدغه‌های جهان بزرگش با همه پیشرفت‌هایش در حوزه‌های مختلف با ادعای توانایی‌هایش، هنوز از پس آن برنیاخته است. شاید فیلم یکی از پیام‌های اصلی خود را در شکلاتی که کودکی به مکس می‌دهد، بیان می‌کند که: «اول خودتو دوست داشته باش.»

مری

در ابتدای فیلم، بیننده با چند نمای بسته از فضای سرد اطراف زندگی مری مواجه می‌شود و در سکانس‌های بعد همین جنس فضا را در خانه مکس هم می‌بیند. مری با پدر و مادری زندگی می‌کند که هریک درگیر دنیای درونی خود است و به‌جز در سکانس شب‌بازنشستگی پدر مری، ما هیچ‌وقت این خانواده‌سهنفری را با هم نمی‌بینیم. مری تنهایی سنگینی را تحمل می‌کند. جامعه در حال پیشرفت اطرافش با سنگدلی تمام نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌اش را از او دور کرده است. مادری دائم‌الخمر، دزد و به شدت از خود بیگانه، پدری کارگر و دائما در سر کار یا مشغول خشک کردن پرنده‌های مرده‌اش، پدربزرگی درگیر موضوع ثابت کردن خودش به‌عنوان فردی که هنوز زنده است و نباید از جامعه دور انداخته شود. مری در شهری زندگی می‌کند که ماشین



بتواند جواب دوستانش را بدهد و اینکه او می‌خواهد با همه دوست شود در دنیایی که حتی یک دوست ندارد. شاید مری به نوعی ناتوانی اجتماعی دچار است. به اعتقاد روان‌شناسان، تجربیات موفقیت‌آمیز اجتماعی پدیدآورنده خودپنداره-احساس خودارزشی و توافقی درونی است. خودپنداره‌ای که به‌وجود آورنده یک تجربه موفق است. کمبود تجربیات موفقیت‌آمیز اجتماعی به ناامیدی، سرخوردگی، کم‌شدن اعتمادبه‌نفس و ضعف در خودپنداره منجر می‌شود.

مری در نامه‌اش از تنها فردی که با او احساس نزدیکی می‌کند، یعنی مکس، کمک می‌خواهد و همه سؤال‌اتش را از او می‌پرسد و سعی می‌کند به او هم پیشنهاداتی برای بهبود شرایط موجود بدهد. در یکی از نماهای زیبای فیلم مری با سخاوتمندی دلپذیر شیشه‌ای از اشک‌هایش را برای مکس می‌فرستد تا به دوستش کمک کند. در یکی از نامه‌هایش به مکس سؤال اساسی خود را از او می‌پرسد که «می‌تونی عشقو واسم توضیح بدی و اینکه من چطوری می‌تونم عاشق باشم؟» مری جوان به دانشگاه می‌رود و در رشته‌ای درس می‌خواند که به دوستش کمک کند. مری خالش را که در دسر تمام دوران کودکی خود می‌داند، عمل می‌کند و وقتی با چهره جدید و حالتی حاکی از اعتمادبه‌نفس نزد دوستش می‌رود، دوستش کثیفی روی کفشش را به او تذکر می‌دهد و ما می‌بینیم که باز مری همان مری سابق می‌شود؛ به گریه می‌افتد و به کنج اتاقش برمی‌گردد. مری با عمل کردن خالش هم نمی‌تواند اعتمادبه‌نفس خود را به‌دست بیاورد، پدیده‌ای که اکنون بسیار رواج پیدا کرده است و ریشه در این باور غلط دارد که با عمل‌های زیبایی‌گوناگون می‌توان یک

آشغال جمع‌کنی، آشغال می‌ریزد و در مدرسه‌ای درس می‌خواند که معلم از او می‌خواهد که بخندد ولی از او نمی‌پرسد که دلیل نخندیدنش چیست! خیابان‌رو به روی خانه مری به‌قدری خطرناک است که باعث بروز بیماری در همسایه روبه‌رو شده است. بیماری‌ای که مری آن را وحشت از ترک خانه می‌نامد ولی تصاویر فیلم گویای مهاجم بودن خیابان‌های دنیای مدرن است نه بیماری همسایه!

مری در مدرسه به‌خاطر خالش مورد تمسخر بچه‌ها قرار می‌گیرد و بی‌توجهی مادرش در دوختن لباس او وسیله خنده بچه‌هاست. مری از انسان‌های دور و بر خود خوشش نمی‌آید و با آنها ارتباط برقرار نمی‌کند و این شاید سرآغاز تمایل وی به ارتباط برقرار کردن با فردی از دنیایی دیگر است؛ به این امید که آنجا (نیویورک) شرایط از اینجا بهتری باشد. در کارتون نوبلت‌ها شخصیت مورد علاقه مری می‌گوید: (نقل به مضمون): اون مغروره که می‌خواهد با همه دوست بشه. در همین جمله می‌توان به خود ایده‌آل مری پی‌برد؛ او می‌خواهد از این شرایط رهایی یابد مغرور باشد تا در مدرسه

«خود» جدید به وجود آورد که با تکیه بر آن می‌توان بهتر با خویش و دنیای موجود کنار آمد. مری با اعتماد به نفس ظاهری در دانشگاه می‌درخشد و کتابی دربارهٔ بیماری مکس چاپ می‌کند و پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری می‌پیماید ولی خیلی زود این تلاش‌ها رنگ می‌بازند، ارتباط مری و مکس قطع می‌شود و مری برخلاف مکس که از خودش راضی و از جهان ناراضی است، سعی دارد خود را تغییر دهد تا دنیا از او راضی باشد. درواقع، مری با بی‌توجهی و بی‌احترامی مداوم‌اش به فردیت خویش و اندرزهای مکس که همگی در جهت ارزش‌گذاری به وجود یگانه مری در دنیای متکثر است، هر لحظه بیشتر احساس تنهایی می‌کند. همسرش او را رها می‌کند و در نامه‌ای برایش می‌نویسد: «از اینکه می‌بینم تو داری تبدیل به تصویری از کسی که من زمانی عاشقش بودم میشی، برام عذاب‌آور است» و در دیالوگی دیگر، این تلنگر را به مری می‌زند که «هیچ کرم زیبایی‌ای وجود ندارد که بشه یه شبه روی پوست دنیا مالید و چین و چروک هاشو از بین برد». در اینجا فیلم این پیام را به تماشاگر می‌فرستد که به جای عوض کردن دنیا و تلاش برای حل کردن مشکلات تمام‌نشدنی دنیا، سعی کن در این شرایط زندگی کنی. مری برای تبدیل کردن خود به عنصری از جامعه تلاش می‌کند، در صورتی که راه اصلی برای عضوی از جامعه شدن، خویش‌نپذیری است. این درحقیقت به دیدگاه‌شناختی در روان‌شناسی اشاره دارد که مشغولیت ذهنی به ثابت کردن ارزشمان را مهم‌ترین مانع بر سر راه لذت بردن از زندگی می‌داند. مری دچار افسردگی شده است و هر روز بیشتر شبیه مادرش می‌شود. در سویی دیگر، همسایهٔ مری در طول این سال‌ها مشغول دست و پنجه نرم کردن با ترسش بوده است. چه دقیق در صحنه‌ای از فیلم

در یک طرف مری را ناامید و گوشه‌نشین در حال خودکشی می‌بینیم و در طرف دیگر، همسایهٔ او را می‌بینیم که توانسته است بر ترس خود غلبه کند.

مکس

مکس در نیویورک زندگی می‌کند. تمام تصاویر دیده شده از نیویورک سیاه و سفید است و نیویورک را شهری کثیف و بی‌روح نشان می‌دهد. مکس مردی پا به سن گذاشته است؛ او عاشق شکلات و همانند مری علاقه‌مند به دیدن کارتون نوبلت‌هاست: «چون اونها طبق یه اصول اجتماعی خاص و روشنی زندگی می‌کنند و عقاید دائمی دارند»، چیزی که در آدم‌های اطراف مکس دیده نمی‌شود و همین باعث آزار مکس شده است و او را از آنها جدا کرده و بیشتر درگیر دنیای خود و موجودات اطرافش کرده است. کاراکتر مکس بیش از اندازه آرمانی است. او به فکر دنیایی سالم است و ذهن پرسشگر و کنجکاوش قدرت تحمل تناقض‌های محیط زندگی او را ندارد. او در دام این سؤال‌ها و تناقض‌ها گرفتار شده است و چون راه‌حلی نمی‌یابد، ارتباطش را با دیگران محدودتر می‌کند. فیلم در جمله‌ای از جانب مکس که سؤال می‌کند «چرا ما غیرطبیعی هستیم؛ وقتی که به مردم عجیب دور و بر نگاه می‌کنم که چطور خودشونو طبیعی می‌دونند» چه زیبا اشاره دارد به کسانی که در دنیای امروز برای هر حرکت و کلامی بیشتر نگران مردم اطراف خود هستند و اساس بهانهٔ خود را بر اینکه «دیگران چه فکر می‌کنند» و «چه می‌گویند» می‌گذارند و بودن خود را براساس دیگران تعریف می‌کنند و به انتظارات اجتماعی دیگران بیش از اندازه بها می‌دهند. مکس ظاهراً یک بیمار روانی است و بیماری روانی او همان قدر شدید است که ترس همسایهٔ مری از ترک خانه. در تمام طول مدت

فیلم حرفی یا رفتاری از مکس نمی‌بینیم و نمی‌شنویم که نشان‌دهندهٔ بیماری او باشد. توانایی مکس در سازگاری با شرایط را می‌توان در نحوهٔ

استفاده او از تلویزیون دید

ولی مکس نمی‌داند

چرا مردم قوانینی را

وضع می‌کنند که

اجرا نمی‌کنند «چرا

او برای مرگ هنری

گریه نمی‌کنه؟»

نمی‌داند چرا دکتر به

او می‌گوید که دوست

اختراعی او به دردش

نمی‌خورد. مکس لبخند

زدن بلد نیست و احساسات

دیگران را از چهره‌شان درک نمی‌کند

اما قلب او کلمات و احساساتش را به روی

کاغذ منتقل می‌کند، مکس در کودکی

دچار ضربه‌های عاطفی زیادی شده است؛

تنها گذاشتن مکس و مادرش توسط پدر،

خودکشی مادر، ... ولی مکس هنوز هم در

هنگام مواجه شدن با اتفاقات جدید دست

به واکنشی می‌زند که اولین بار در کودکی

وقتی از دست بچه‌ها کتک خورد از آن

استفاده کرد؛ یعنی، حالت دفاعی رفتن

به یک گوشهٔ اتاق و گرفتن صورت خود

و لرزیدن. حرف‌هایی که از زبان مکس

بیان می‌شوند، بسیار با دقت و سنجیده‌اند.

وقتی مکس در توصیف آزاد کردن او

توسط پلیس می‌گوید: «وقتی فهمیدند

به‌جز خودم واسه کسی خطری ایجاد

نمی‌کنم، منو آزاد کردند». در همین جمله

هم می‌توان دلیلی دیگر برای دوری کردن

او از دیگران را مشاهده کرد. چون آنها

به او و مشکلاتش بی‌توجه‌اند و هیچ‌کس

گامی برای نزدیک شدن به او بر نمی‌دارد

و حتی حضور او را نادیده می‌گیرند که

باعث می‌شود گاهی وانمود کند که فضایی

است. مری در هر نامه و سؤالش تلنگری

تمام تصاویر دیده شده از نیویورک سیاه و سفید است و نیویورک را شهری کثیف و بی‌روح نشان می‌دهد. مکس مردی پا به سن گذاشته است؛ او عاشق شکلات و همانند مری علاقه‌مند به دیدن کارتون است

**مسئله برانگیزترین
نقطه فیلم پایان به
شدت تأثیر گذار و
سنگین فیلم است.
این پایان دلیلی است
بر از هم گسیختگی
انسان‌ها که در کل
فیلم شالوده‌اش
ریخته شده است**

به خاطرات تلخ مکس می‌زند که باعث آشفتگی مکس و واکنش عصبی پر خوری در او می‌شود.

مکس به همه سؤالات مری می‌تواند پاسخ دهد اما وقتی مری از او می‌پرسد: «می‌تونی عشقو واسم توضیح بدی و اینکه چطور می‌تونم عاشق باشم» دچار مشکل می‌شود.

او می‌تواند عشق را احساس کند ولی نمی‌تواند آن را ابراز کند و

توضیح بدهد. مشکلی که مکس در مورد خندیدن هم دارد و به مری توصیه می‌کند که «درباره خندیدن نگران نباش. دهان من تا حالا لبخند به خودش ندیده ولی این دلیل نمیشه که توی ذهنم لبخند نمی‌زنم». مکس سه تا حلزون دارد که اسمشان را نیوتن، اینیشیتین و هاو کینگ گذاشته است؛ سه دانشمندی که با نظریاتشان دنیای علم فیزیک را تکان دادند اما مشکلاتی داشتند که از آنها انسان‌های خاصی ساخته بود. نیوتن با تندمزاجی و فعالیت‌های ضد کاتولیکی‌اش، اینیشیتین با دوستان اندک و حمایت از تولید بمب اتم و هاو کینگ با بیماری لاعلاج ALS؛ هریک از آنها به گونه‌ای جلوه‌ای از شخصیت چندوجهی مکس است اما نباید از نظر دور داشت که هر سه این دانشمندان به همراه مکس در طول زندگی‌شان در حال اثبات ارزش وجودی خود به جهان بوده‌اند. البته سطحشان با هم فرق دارد ولی اساس کارشان، یعنی تلاش برای شناخت خویش و ادراکی که در پی آن می‌آید و عرضه آن به جهان پیرامون، در هر چهار نفر مشترک است. پزشکان با تشخیص افسردگی و چاقی مکس را ۸

فرجام کار

یک سال بعد مری با فرزندش به خانه مکس می‌آید ولی مکس صبح همان روز در گذشته است! مسئله برانگیزترین نقطه فیلم پایان به شدت تأثیر گذار و سنگین فیلم است. این پایان دلیلی است بر از هم گسیختگی انسان‌ها که در کل فیلم شالوده‌اش ریخته شده است. اگر بخوایم روایتی کلاسیک را از این اتفاق برداشت کنیم، باید به سراغ داستان‌های عاشقانه برویم و معنای اصلی عشق را که در به هم نرسیدن عاشق و معشوق است، بجوییم. در این فیلم هر چند رابطه عاشقانه‌ای ایجاد نشده است ولی ما کارکردهای خود عشق را در جنس رابطه مری و مکس می‌بینیم. پروفیسور شان مکی از دانشگاه استنفورد در کالیفرنیا درباره عشق می‌گوید: زمانی که انسان‌ها احساس عشق و علاقه را تجربه می‌کنند، تغییرات زیادی در روحیه آنها به وجود می‌آید که تجربه‌شان را از درد تغییر می‌دهد. محققان معتقدند فهم شیوه تأثیر گذاری عشق بر انسان، راه را برای ساخت متدهای جدید کاهش درد هموار می‌کند. فیلم، افسانه غمگین از مشکلات جهان امروز است؛ شخصیت‌ها در دنیای مدرن رها و گم شده‌اند و به نوعی در ترس زندگی می‌کنند. با آنکه آدم‌ها دارند زندگی می‌کنند ولی خبری از زندگی کردن نیست.

در آخر هم می‌توان پیام اصلی فیلم را از زبان مکس شنید که می‌گوید: «روانشناس به من گفته زندگی هر کسی مثل یه راه بی‌انتهاست. بعضی راه‌ها صاف و آسفالت شده هستند و بعضی دیگر مثل راه من پر از شکاف، پوست موز و سیگار» و سکاس پایانی را می‌توان زیباترین صحنه فیلم دانست که یادآور این است که: «داشتن یک دوست عالی، حتی دم مرگ!»

ماه تحت درمان قرار می‌دهند و مکس بعد از درمان در ارتباط برقرار کردن با مری دودل است. هر چند که مره دوستی واقعی را با مری چشیده است اما آقای راویلی (دوست خیالی) خود را مطمئن‌تر از مری می‌داند. آقای راویلی کاراکتر جالبی که در تمام طول فیلم در گوشه‌ای نشسته و در حال مطالعه کتاب‌های روان‌شناسی است اما بعد از مدتی، آقای راویلی هم کمتر به مکس توجه می‌کند و سرانجام هم یک روز برای همیشه او را ترک می‌گوید.

مکس تصمیم می‌گیرد خود واقعی‌اش را به مری نشان دهد و در یک نامه از خصوصیاتش برای مری می‌گوید. اکنون مکس به خویش‌نشدن‌پذیری رسیده است؛ اما با تمام توانایی‌ها و ناتوانایی‌هایش دیگر خودش است. او دیگر خود را پنهان نمی‌کند و به این نتیجه رسیده که «خود بودن» بهتر از «خود نبودن» است.

ساموئل بکت در این زمینه می‌گوید: «این که آدم خودش نباشد، دردناک است و از آن دردناک‌تر آن است که آدم خودش باشد... چون وقتی آدم خودش باشد، می‌داند چه کار کند تا کمتر خودش باشد. در صورتی که وقتی آدم خودش نباشد، می‌شود هر کس و ناکسی باشد و احتمال محو شدنش بیشتر می‌شود.»

مکس نسبی بودن خود را پذیرفته است و اصراری برای تغییر در خود و دیگران ندارد و در قسمتی از فیلم درباره بیماری خود می‌گوید: «من از آسپی بودن (اختلال آسپرگر) خوشم میاد؛ مثل این می‌مونه که بخوام رنگ چشممو عوض کنم». اینجا فیلم تلنگری می‌زند به تماشاگری که مدام به دنبال پوشیدن معایب خود است و تلاشی نافرجام برای فرار از «خود واقعی» دارد و دوست دارد هر کسی باشد به جز خودش. مکس دلیل بخشش مری را ناکامل بودن او، خودش و همه انسان‌ها می‌داند.